

فئودور داستایوسکی

همزاد

ناصر مؤذن



مؤسسۀ انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

هنگامی که «یاکف پتروویچ گولیاد کین»، کارمند دون پایه دولت، به هوش آمد کمی به ساعت هشت مانده بود. خمیازه کشید، کشاله رفت و بالاخره پس از یک شب تمام استراحت چشم هایش را فراخ باز کرد. دوسه دقیقه ای بی حرکت در بستر دراز کشید، مثل آدمی که مطمئن نیست بیدار شده یا هنوز خواب است، آیا همه آنچه در اطرافش می گذرد واقعیت است یا ادامه رویاهای آشفته. اما در یک لمحّه حواس گولیاد کین با وضوح بیشتری به ثبت تأثرات معمول روزمره پرداخت. همه چیز به نظرش مأنوس آمد: دیوارهای سبزرنگ و کثیف اتاق کوچکش که پوشیده از دوده و غبار شده بود، گنجۀ کشوداری که از چوب ماهون بود، صندلی هایی از چوب ماهون بدلی، میزی به رنگ قرمز، نیمکتی که رویه اش از مشمع قرمز بود با نقش ناخوش گل های سبز، و بالاخره لباس هایی که شب پیش با عجله از تن درآورده و روی نیمکت پرتاب کرده و روی هم کوت شده بودند. و بعد روز پاییزی خاکستری، عبوس و افسرده که با چنان رفتار ترشروایانه و بدخوی از میان جامه های چرک شیشه توآمده و به او زل می زد، که آقای گولیاد کین هیچ موجبی نیافت تا شک کند که نه در قلمرو دوردست فریبنده بلکه در خانۀ خودش، در طبقه پنجم یک عمارت استیجاری بزرگ در خیابان

شستیلوو چنایا واقع در پایتخت سن پترزبورگ دراز کشیده است. آقای گولیاد کین در حالی که چنین مهمی را کشف می کرد بار دیگر چشم هایش را به هم کشید، گفתי بر خواب هایش که الساعه تمام شده بود تأسف می خورد و آرزوی یادآوری آنها را داشت، حتی برای یک لحظه. اما لحظه ای بعد، در حالی که احتمال می داد بالاخره درگیرپنداری شود که فکرهای پریشان و بی سروته اش دور آن چرخیده بودند، از رختخواب بیرون جست و به طرف آینه مدور کوچکی که روی گنجه کبودار قرار داشت، دوید. گرچه تصویر خواب آلود، مبهم و نسبتاً بی مویی که منعکس گردید، نشان دهنده شخصیت بسیار بی اهمیتی بود که می توانست مطمئن باشد در اولین نگاه توجه چندانی را جلب نخواهد کرد، اما صاحب تصویر، رضامندانه، با وجود همه آنچه مشاهده می کرد، برابر آینه برجا ماند.

آقای گولیاد کین زیر لبی گفت: «جالب بود اگر امروز عیبی در من می بود. جالب بود اگر حادثه ناگواری اتفاق می افتاد، کورکی عجیب بیرون می زد، یا چیزی همین قدر ناخوشایند. هنوز خیلی بد به نظر نمی آیم. همه چیز خیلی خوب است.»

در حالی که مسرت عظیمی از این واقعیت که همه چیز خوب است به وی دست داده بود، آینه را در جای خود گذاشت، و گرچه پابرهنه بود و هنوز همان لباسی را که معمولاً در موقع استراحت در رختخواب می پوشید به تن داشت به سوی پنجره دوید و با اشتیاق چیزی را در پایین، توی حیاط، به نظاره گرفت. آنچه دید نیز ظاهراً برایش رضایت بخش بود، زیرا چهره اش با تبسمی رضامندانه درخشید. بعد، پس از اینکه اول از پشت پاراوان دزدانه به صندوقخانه که محل سکونت نوکرش «پتروشکا» بود نگاه انداخت و از غیبت نوکر مطمئن شد، نوک پانوک پا به طرف میزرفت، قفل یکی از کسوها را گشود، و در حالی که گوشه و کنار کشورا کندوکاو می کرد بالاخره از زیر مقداری کاغذ کهنه که پراز لکه های زرد بود و آت و آشغال های دیگر، یک کیف پول کهنه و

سبز رنگ بیرون کشید، با دقت آن را گشود و با شادی آشکار و با احتیاط به جیب های مخفی گوشه و کنار آن نگریست و شاید بسته اسکناس های زیبای سبز، خاکستری، آبی، قرمز و رنگ رنگی که در کیف بود با همان تأیید و مهربانی به آقای گولیاد کین نگریستند، زیرا او با چهره پرتوافشان کیف گشوده را جلو خود روی میز قرار داد و دست هایش را با حرارتی که حاکی از نهایت مسرت بود بر آنها کشید. بالاخره بسته آرام بخش اسکناس ها را بیرون آورد، و برای صدمین بار از دیروز تا حال، شروع کرد به شمردنشان و هر کدام را با دقت میان انگشت ها مالید.

با حالتی زمزمه وار گفت: «هفتصد و پنجاه روبل اسکناس! هفتصد و پنجاه روبل. مبلغ قابل توجه! مبلغ دلپسند!» در حالی که صدایش می لرزید و یک جوری از هیجان و شادی درونی اش ضعیف شده بود، دسته اسکناس ها در دست هایش فشرده شد و چهره اش خندان گردید. ادامه داد: «واقعاً مبلغی بسیار دلپسند! یک مبلغ کاملاً دلپسند برای هر آدمی! حالا دلم می خواهد آن آدمی را ببینم که فکر می کند این مبلغ دلپسند نیست. با یک چنین مبلغی انسان می تواند به مقامات عالی برسد!».

آقای گولیاد کین اندیشید: «اما این چه وضعی ست؟ پتروشکا کجاست؟»، و با همان سرووضع نگاه دیگری به پشت پاراوان انداخت. پتروشکا هنوز در هیچ کجا دیده نمی شد، اما روی کف اتاق، کاملاً چسبیده به پاراوان، سماور دیده می شد که بخار می کرد، خود را به جوش و خروش می آورد و نزدیک بود در یک لحظه سرریز کند؛ و آنچه محتملاً با زبان غلاظ و شداد و الکن، خشمگانه به آقای گولیاد کین می گفت، این بود:

«یاالله، بیا مرا بزنی آدم خوب، متوجهی، من کاملاً آماده ام.»

آقای گولیاد کین اندیشید: «مرده شورش ببرد! تنه لش تنبل، آدم را به جنون می کشد. کجا غیبت زده است؟»

در حالی که از خشمی حق به جانب می افروخت، به سالن رفت. سالن

راهرو کوچکی داشت که به در ورودی منتهی می شد. پیشخدمتمش را دید که میان عده ای نوکر و اوباش دوره شده است. پتروشکا چیزی حکایت می کرد و دیگران سراپا گوش بودند. مسلماً نه موضوع صحبت و نه خود صحبت، هیچ یک، مورد علاقه آقای گولیا کین نبود، زیرا بی درنگ پتروشکا را صدا زد و خودش به اتاقش برگشت، در حالی که کاملاً ناخشنود و حتی برآشفته بود.

اندیشید: «بدبخت بینوا، مفت و مجانی به هر آدمی خیانت می کند، خصوصاً به اربابش و او به من خیانت کرده است، من مطمئنم - حاضرم سر صنار ناقابل شرط ببندم... خوب.»

- ارباب، لباس پیشخدمتی آورده اند.

- بپوش و بیا اینجا.

پتروشکا در حالی که لباس پیشخدمتی را پوشیده بود به اتاق اربابش آمد و نیشخند احمقانه ای بر چهره اش بود. لباس او فوق العاده بی نظیر بود. او لباس سبزرنگ پیاده نظام را به تن داشت که با قیطان های طلایی فرسوده آراسته شده بود و ظاهراً برای کسی در نظر گرفته شده بود که قدش دو وجب بلندتر بود. کلاهی داشت که با پرهای سبز و نیز قیطان های طلایی زینت شده بود، و شمشیر سربازان پیاده نظام را در نیام چرمین به پهلو بسته بود. در تکمیل این منظره، و به پیروی از روش مورد علاقه اش که گشت زدن توی اتاق ها بدون کفش و با لباس خواب بود، پاهایش هم بدون کفش و جوراب بود.

آقای گولیا کین سراپای پتروشکا را ورنانداز کرد و کاملاً راضی به نظر آمد. از قرار معلوم، لباس برای مدتی کرایه داده شده بود. باید متذکر شد که پتروشکا در سراسر مدتی که اربابش لباس او را ورنانداز می کرد با حالت غریبی از انتظار او را تماشا می کرد و هر حرکت او را با کنجکاو غیر معمولی تعقیب می کرد، که موجب پریشانی آقای گولیا کین شد.

- کالسکه چی شد؟

- آن هم آمد.

- برای یک روز تمام؟

- بله. بیست و پنج روبل.

- چکمه ها را آورده اند؟

- آنها را هم آورده اند.

- کله پوک! نمی توانی بگویی «بله آقا آنها را هم آورده اند؟»

در حالی که از روال جا افتادن پاهایش در چکمه، شادی درونی اش را ابراز می کرد دستور داد چای و آب برای شستشو و اصلاح آورده شود. با منتهای دقت اصلاح و شستشو کرد، با شتاب چایش را در چند لحظه هورت کشید، با حوصله به بزک و آرایش نهایی و اصل کاری پرداخت. یک شلوار تقریباً نوبه پا کرد، پیراهنی که دکمه های کوچک برزی داشت پوشید و یک جلیقه که به طرز درخشانی با گل های کوچک زینت شده بود به تن کرد؛ یک کراوات ابریشمی خال خال را به دور گردن گره زد و بالاخره نیم تنه او نیفورمی را که به دقت ماهوت پاک کن خورده بود و تقریباً نوبه پوشید. مدتی که بدین سان مشغول لباس پوشیدن بود با علاقه بسیار به چکمه هایش می نگریست. اول یک پایش را بلند می کرد و بعد دومی را، تا از زیبایی آن لذت ببرد. تمام مدت چیزی را برای خود زمزمه می کرد و گاه گاه پلک می زد و شکلک های معناداری از خود درمی آورد، انگار که فکری ذهنش را مشغول داشته بود. به هر حال آقای گولیا کین در آن صبح به خصوص به شدت پریشان حواس بود، زیرا متوجه نیشخندها و شکلک های پتروشکا که به هنگام کمک به لباس پوشیدنش برای او درمی آورد، نمی شد. بالاخره، وقتی که آقای گولیا کین همه چیز را آن طور که باید و شاید ترتیب داد و کاملاً لباس پوشید و کیف پولش را در جیب گذاشت، نگاه تحسین آمیزی به پتروشکا افکند - پتروشکا نیز چکمه هایش را پوشیده و کاملاً آماده بود - و متذکر شد که همه کارها انجام شده و چیزی وجود ندارد که منتظرش شوند، با سروصدا و شتاب از پله ها پایین آمدند، در حالی که قلبش اندکی می زد.